



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۹/۰۲/۲۹

پرتو نادری

مسافر نیم روزان و سگان هار

شب بود، ماه تمام در آسمان می تابید. مسافری به راه خویش می رفت. سگان هار دهکده روی بام های صاحبان شان به سوی ماه عاف می زدند و به سوی مسافر نیز! ماه؛ اما هم چنان در آسمان می تابید و مسافر هم چنان با وقار گام بر می داشت و به راه خود می رفت. سگان هار، آرامش دهکده را برهم می زدند و خواب کودکان را آشفته می ساختند! مسافر به راه خود می رفت و روی سرش چتری بود از روشنایی های رنگین که مرا به سوی خود می کشید. یک لحظه حس کردم که در آن سوی سده های دور در پشت حجره مولانا در قونیه نشسته ام و صدای نورانی او را می شنوم که می خواند و حسام الدین صدای او را چنان رشته های نور، روی برگه های کاغذ می آراند: مه فشانند نور و سگ عو عو کند هر کسی بر طینت خود می تند

در شب مهتاب، مه را بر سماک
از سگان و عو عو ایشان چه باک

خس، خسانه می رود بر روی آب
آب صافی می رود بی اضطراب

چاشتگاهان شده بود و خورشید به جذامی می ماند که در انزوای ابرهای تاریک به سختی نفس می کشید. مسافر سپید گیسوی از دهکده بی می گذشت که جهانیان آن را دهکده ی بی بامداد می گفتند! سگان هار روی بام های صاحبان شان هی به سوی خورشید و مسافر عاف می زدند؛ اما این بار مسافر دمام دست در بغل می کرد و سنگی بر می آورد و بر سر و روی سگان می کوبید و می کوبید و گامی به پیش بر می داشت و به راه خود می رفت. سگان هار بادهای خون آلود تا بیشتر و بیشتر عاف می زدند، سنگ های مسافر بیشتر و بیشتر بر سر و روی آنان فرود می آمد! مسافر آن قدر کوبید و کوبید که سگان هار دهان های خون آلود شان را فرو بستند. دهکده نفس راحتی کشید. به دنبال مسافر دویدم. کاسه آبی برایش دادم.

پرسیدم ای مسافر سپید گیسو!

- تو چرا چنین می کنی؟ سال ها پیش در یک نیمه شب مهتابی مسافری چون تو از این دهکده می گذشت، سگان به سوی او و ماهتاب عاف می زدند؛ اما او به سوی سگان سنگی پرتاب نکرد!
پیر مرد گفت:

- فرزندم، من این قدر دانم که سنگ و سگ نسبت دیرینه یی دارند. هر بار که از میان سگان هار می گذری!
نخست باید بغل هایت را پر از سنگ کنی!

پرسید: نام میرزا عبدالقادر بیدل را شنیده ای؟

- بلی، شنیده ام، پدرکلانم کتاب بزرگی دارد و می گوید که دیوان بیدل است و آن کتاب را بیشتر از سکه های طلا و نقره اش دوست دارد! گاه گاهی آن را با صدای بلند می خواند؛ اما تنها پدرم هست و من هستم که به صدای او گوش می نهیم!

این بار مسافر گیسو سپید، با صدای بلند تری که حس کردم، آمیخته با خشمی است، پرسید: پس چگونه این بیت را شنیده ای؟

ز درشتی مزاجت نیم ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می فرستم

پرسیدم ای گیسو سپید نورانی!
- مگر سگان هار رقیبان مایند؟
این بار مرد گیسو سپید بلند تر صدا زد:
- آری! آری! آری!

سگان هاری که راه بر مسافران می بندند و از بام‌های صاحبان شان فرود می آیند و مسافران را که سنگی در بغل نداشته باشند، از هم می درند و پاره پاره می کنند، نه رقیبان ما که دشمنان مایند.
سگان هار، همان گرگان هار دشت ها دهشت اند، گروهی دشت‌ها را به خون می الایند و گروهی هم دهکده‌ها را!

گفت راستی این شعر را هم نشنیده ای:
آرامش رمه گان حرام است
تا گرگ سیاه هار باقی ست
تا چیزی بگویم، مرد دستی بر پیشانی خود کشید و آن گاه با صدای فریاد گونه بی، گفت:
آن چه می گویم به قدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست
حس کردم که پژواک صدای پیرمرد را از آن سوی افق‌ها و کوه‌های دور می شنوم :

آری! آری! آری!
سگان هار دشمنان مایند، سگان هار همان گرگان دشت‌های دهشت اند!
مرد گیسو سپید؛ با انگشت به سوی قبله اشاره بی کرد و گفت :
- ببین سال هاست که مرد مانی با پرتاب سنگ به سوی سگان هار از خود، از آزادی و سرزمین خود پاسداری می کنند!

دیدم که دیگر آواز سگان از بام‌ها به گوش نمی رسد. از خانه‌ها غریب کودکان به گوش می آید. صدای خنده‌ها و سرود خوانی دختران از روزن‌خانه‌ها بلند می شوند و در آسمان‌ها با صدای زنگ مکتب بچه‌ها و دختران می آمیزند. دریا سمفونی عاشقانه بی می نوازد. پرواز پرندگانی چنان است که گویی تازه از قفس‌ها رها شده اند. درختان شگوفه‌ها باز می کردند و میوه‌های رنگین به بار می آورند. خودم را دیدم که از درختان دامن دامن ستاره می چینم. کودکانی را دیدم که در دامنه‌های کوهستان به بازی‌های کودکانه ی خود، دل شاد اند. مادران گریه‌های شان را در گوشه‌های چادرهای شان گره می زدند. صدای بیدل خوانی پدر کلانم را شنیدم که با لحن عارفانه بی می خواند:
هجوم جلوۀ یار است ذره تا خورشید
به حیرتم من بیدل، دل از که بردارم

هیجان نا شناخته بی داشتم که همه هستی ام را فرا گرفته بود. گفتم: ای مسافر سپید گیسو!
آری زنده گی چقدر زیبا می شود ، وقتی که سگان هار نباشند و از بیابان‌ها صدای گرگان هار به گوش نیاید!
در نگاه‌های پیرمرد سپید گیسو، فردهاها و پس فردهای دور و درازی را دیدم که چنان کودکان رسیده به دامنه‌های کوهستان هیاهوی داشتند، همه از جنس عشق‌های نیامده، پیر مرد نگاهان اش را به آسمان دوخت و گفت:

! - به آسمان نگاه کن
به آسمان نگاه کردم، پیر مرد سپید گیسو این بار با صدایی که چنان فواره نوری از دهانش بیرون می زد، گفت:

- خورشید دیگر بیمار نیست. دیوار ابرها فرو ریخته است. جای سگان هار، گل خورشید بر بام‌ها نور افشان است. دهکده تو دیگر دهکده بی بامداد نیست. دهکده بامداد است! بامداد از همین دهکده آغاز می شود. یک لحظه حس کردم که پیر مرد با زبان خورشید سخن می گوید.

دهکده روشن بود و پاک پاک، مانند نخستین خنده یک کودک تازه به دنیا آمده، سایه‌های تاریک به آن سوی زمان‌های دور می گریختند و در چاهی فرو می ریختند. روی هر بام یک گل آفتاب پرست رویده بود. مسافر سپید گیسو آرام و با وقار به راه خویش گام بر می داشت. به دامنه کوه نگاه کردم ، کودکان دهکده همه گان چنان مسافر سپید گیسو به نظر می آمدند!